

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

داکتر غلام حسین فروتن
بازتایپ: سازمان انقلابی افغانستان
۱۴ جنوری ۲۰۱۳

رنالیزم اسلامی و فلسفه مارکسیست

بخش دهم

باز هم دوگانگی در مارکسیسم!

دکتر شریعتی با تکرار اباطیل دشمنان مارکسیسم، از مارکس چهره ای دوگانه می سازد: مارکس فیلسوف، که گویا ارزش های انسانی را در پای دیالکتیک ماتریالیستی قربانی می کند و مارکس انقلابی و رهبر که این ارزش ها را در جایگاه والای خود می نشاند، این دوگانگی «ضعیفترین و بدترین وضعی است که یک ایدئولوژی ممکن است بدان دچار شود» بنابر دکتر شریعتی مارکس می گوید که:

«چه چیزهائی را باید انتخاب کنی و علاوه بر آن در برابر آنها مسؤولیت داری و در قبال مسؤولیت ها و برای تحقق این ایده های معین، تلاش و فداکاری و ایثار». «اما هنگامی که از ماتریالیسم دیالکتیک سخن می گوید... ارزش های انسانی را به همان صورت بی پایه و مفلوک و «بی ارزش» تحلیل می کند که دیگر ماتریالیست ها»^۱

دکتر شریعتی چنین می پندارد که مارکسیسم مانند اسلام از «باید ها و نباید ها» سخن می گوید. آنچه که مارکس به دست داده قوانین عام تکامل طبیعت، جامعه و به طور مشخص قوانین حرکت جامعه سرمایه داری و گذار آن به سوسیالیسم و کمونیسم است. بدیهی است که عمل این قوانین از طریق فعالیت انسان ها به ظهور می رسد و نمی تواند جز این باشد، لذا فعالیت انسان ها برای تحقق سوسیالیسم ضروری است. او پس از کشف این قوانین خود در جهت عمل انقلابی گام برداشت و دیگران به ویژه طبقه کارگر جهان را به این راه فرا خواند. مارکس هرگز نمی گوید باید این راه را انتخاب کرد همانطور که کپرنیک با نشان دادن مرکزیت خورشید (و نه زمین) نگفت «باید این را انتخاب کنی» و گالیله که حرکت زمین را به دور خورشید به اثبات رسانید نگفت «باید این را انتخاب کنی» و یا اینشتین با تئوری نسبیت هرگز مدعی نشد که «باید این را انتخاب کنی» به عکس تمام این نظریات علمی با مقاومت سرسخت روبه رو گردیدند ولی همه سر انجام آنها را «انتخاب» کردند، و با انتخاب خود به حقیقت پیوستند. مارکس با بیان تئوری خود و با عمل خود مقاومت سرسخت کسانی را بر انگیخت که این حقیقت و عمل را به سود خود نمی یافتند. اما به تدریج و با گذشت زمان تئوری مارکس جای خود را در میان انقلابیون گشود. «کمون پاریس» نخستین ثمره تئوری مارکس بود که به ناکامی انجامید. پنجاه سال بعد، این تئوری در روسیه تزاری به تحقق در آمد و سپس در چین و ویتنام. برای پیروزی تئوری مارکس همین بس که در گذشته چندان دور بخش عظیمی از سکنه کره ارضی (بیش از یک سوم سکنه جهان) در زیر

^۱ - «فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۷۴ و ۷۵

پوشش آن قرار گرفت و به قدرتی عظیم تبدیل گردید. اما اینبار نیز تمام دستاورد های زحمتکشان بر باد رفت. علی رغم این ناکامی که عظمت آن بر هیچ کس پوشیده نیست، مارکسیسم هنوز زنده است و مبارزه را از سر گرفته است. مبارزان مارکسیست هرگز از مبارزه به ستوه نمی آیند، هر بار که ناکامی و شکست، دستاورد های آنها را می رباید مبارزه را دوباره ولو از صفر می آغازند، چون می دانند که برای سعادت بشر راهی جز این نیست و می دانند که عاقبت کار نیز پیروزی است. مبارزان مارکسیست خود را در قبال این مبارزه مسؤول احساس می کنند، نه برای آن که مارکس آنها را به داشتن مسؤولیت «فرمان» داده است. آرمان مارکس، آرمان هر کمونیستی است. کمونیست ها به مارکسیسم ایمان عمیق دارند، آن را آزادانه بر می گزینند و در قبال آن خود را مسؤول می شناسند.

«دوگانگی» مارکس (مارکس فیلسوف و مارکس سیاستمدار) پندار واهی کسانی است که نه مارکس را می شناسند، نه او را می فهمند و نه به سبب موقعیت اجتماعی و جهان بینی خود می توانند او را بفهمند، اتفاقاً اگر دوگانگی هست در نظریات دکتر شریعتی است. ما قبلاً نشان دادیم که چگونه ارزش های اخلاقی دهان پرکنی مانند کرامت، قداست، اعجاز، فضیلت، و... که «در آدمی ریخته شده» در واقعیت، تظاهری جز ردائل اخلاقی ندارد. چگونه است که چنین ارزش های والایی با آدمی عجین شده ولی تجلی آن در واقعیت چیزی جز زیر پا گذاردن این ارزش ها، چیزی جز ضد ارزش نیست؟ آن «جوهر قدسی» انسان و «مقدساتی» که از آن می تراود با هیپی هائی که ادبار و نکبت سراسر وجودشان را فرا گرفته و به هر کار سیاه و تباهی دست می زنند کوچکترین وجه مشترکی ندارد. از این «مقدسات» که از «جوهر قدسی» انسان می تراود و «ارزش های انسانی» نام دارد با آنچه که در جامعه سرمایه داری می گذرد، جامعه ای که تباہ کننده همه ارزش های انسانی است، تفاوت از زمین تا آسمان است. دوگانگی در اینجاست و نه در تحلیل مارکس از ارزش های اخلاقی.

دکتر شریعتی در میان تضادی دست و پا می زند که پیشینیان او بدان گرفتار آمده و از حل آن عاجز مانده اند. مگر تقسیم علم اخلاق به ایتیک (Ethique) که به اصول اخلاقی جاودانی، الهی و متعالی می پردازد و مورال (Moral) که اختصاص به موازین اخلاقی جامعه دارد، نشانه این تضاد لاینحل نیست؟ تضاد تنها در این نیست که اصول منجمد و خشک ایتیک که گویا به صورت ارزش ها «در آدمی ریخته شده» با واقعیت موجود نمی خواند، بلکه ارزش های اخلاقی طی مراحل مختلف تکامل جامعه نیز متفاوت است و با اصول از پیش ساخته در انطباق نیست. علت این دوگانگی در اینجاست که ایتیک به جای آن که اصول و موازین خود را از واقعیت جامعه بیرون بکشد، آنها را از منبعی ماوراء الطبیعی و یا از «فطرت» انسان کسب می کند.

فلسفه مارکسیست این دوگانگی را از میان برداشت، چون در تحلیل از ارزش های اخلاقی به واقعیت توجه کرده است. دکتر شریعتی بر آنست که «اگر انسان نباشد، ارزش ها نیز نیستند» اما کدام انسان؟ انسان، چنانچه او را از اجتماع جدا کنیم، اخلاق و ارزش اخلاقی برایش مفهومی ندارد. انسان منفرد و جدا از جامعه نه کرامت و قداست می فهمد و نه درستکاری و عدالت و آزادی و ایثار. این ارزش های اخلاقی فقط در جامعه ارزش پیدا می کنند. آیا مضحک نیست در مورد انسانی منفرد و تنها که فی المثل درگروه مریخ زندگی می کند از ارزش ها و موازین اخلاقی سخن گفت؟ آنچه که اخلاق نامیده می شود مجموعه قواعد، اصول و موازینی است که انسان ها در روابط خود با یکدیگر یا در رابطه با جامعه به مثابه یک مجموعه از آنها پیروی می کنند. روابط اجتماعی که انسان ها مجبورند برای تولید و انجام وظائف دیگر زندگی مراعات کنند، در افراد جامعه موازین اخلاقی متناسبی پدید می آورند که به نوبه خود بر این روابط تأثیر می بخشد. خواه برای آن که به حفظ آنها بپردازند (چنانچه این روابط پاسخگوی نیازمندی های جامعه باشد) و خواه آنها را تغییر داده و به صورت دیگری در آورند، چنانچه این روابط زیانمند باشند. اخلاق فقط در جامعه و در روابط میان انسان ها مفهوم پیدا می کند و لاغیر. اخلاق با جامعه انسانی پدید آمده و با جامعه انسانی تغییر و تکامل یافته است.

در جامعه اولیه بشر که در آن وسایل تولید در مالکیت همه افراد جامعه بود و تولید نیز دسته جمعی صورت می گرفت همه اعضا یک گروه قواعد اخلاقی یکسانی داشتند که آنها را به یکدیگر پیوند می داد، نسبت به یکدیگر و نسبت به گروه، موظف و مسؤول می ساخت. در این جامعه مفهوم روشنی از «من» و «تو» وجود نداشت، آنچه در شعور انسان ها نقش می بست همان گروه و وحدت افراد بود. افراد گروه به اتفاق وسایل زندگی خود را فراهم می آوردند و مشترکاً آنها را مصرف می کردند، همه چیز به همه تعلق داشت، سرنوشت هر فرد به طور کامل بسته به سرنوشت گروه، بسته به اقتصاد مشترک، بسته به موفقیت ها یا ناکامی های گروه بود. انسان ها به این فکر نمی افتادند که به طفیلی دیگر انسان ها تبدیل شوند، چون اساساً چنین امکانی وجود نداشت. ارزش های اخلاقی این جامعه در همبستگی میان افراد گروه، در همکاری کامل آنها در امر تولید، در حفظ و نگهداری وحدت گروه تظاهر می کرد که وضع تولید را منعکس می ساخت. برای انسان های این جامعه «کرامت، قداست، فضیلت و اعجاز» که به مثابه ارزش های ابدی و جاودانی معرفی می شود مفهومی نداشت. اما وقتی طبقات و مالکیت خصوصی بر وسایل تولید پدید آمد تصویر به کلی دگرگون گردید. استثمار و زیستن به طفیل افرادی از جامعه، به صورت امری طبیعی در آمد. دوران بردگی امکان داد کسانی کار بدنی را رها کنند و به کار فکری پردازند. در این دوران، بردگی و استثمار خشن مبتنی بر آن، به هیچ وجه ضد ارزش تلقی نمی شد، به عکس بزرگانی چون ارسطو، افلاطون و دیگران بردگی را لازم و ضروری می شمردند. در واقع نیز چنین بود، چون پایه تولید بر دوش بردگان قرار داشت. ارسطو که خود پایه گذار ایتیک است و فضیلت های انسانی را به دو بخش فضیلت های معنوی مانند خرد و عقل و هوش و فضیلت های فطری مانند شجاعت، دوستی، عدالت، نزاکت و غیره تقسیم می کند، برده را نه در زمره انسان ها که در عداد ابزار تولید می گذاشت و قابلیت داشتن هر فضیلتی را از وی سلب می کرد. او از عدالت و دوستی و نزاکت صحبت می کند ولی بردگان را در خور این ارزش ها نمی بیند. چنین است ارزش های اخلاقی ارسطو. اما آیا بردگان نیز با قبول ایتیک ارسطو بر بردگی خود صحه می گذاردند؟ استثمار خشن بردگی را بر خود می پسندیدند و رفتار برده داران را نسبت به خود می پذیرفتند؟ بدیهی است که چنین نیست. جامعه که به طبقات تقسیم شد، اخلاق نیز نه تنها دگرگون گردید، خصلت طبقاتی نیز پیدا کرد. کجا است آن کرامت ها، قداست ها و اعجاز ها که «در درون آدمی ریخته شده»؟ برده داران دارای چنین ارزش های اخلاقی اند یا بردگان؟ این کلمات پر شکوه که به دنبال می آیند البته زیباست ولی در کجا می توان اثری از آنها جست؟

در پایان دوران بردگی، در زمانی که عصیان و قیام بردگان علیه نظام برده داری پایه های اقتصاد بردگی را در هم می ریزد و لازم می آید از نظام بردگی به نظام دیگری که متناسب با رشد تولید باشد رفت، آنگاه به عنوان پدیده ای ضد انسانی و غیر عادلانه و ویرانگر ارزش های اخلاقی توصیف می شود. به همین ترتیب در جریان انحطاط و سقوط نظام فئودالی و پیدایش و توسعه روابط بورژوائی از بیخردی و بی عدالتی فئودالی سخن به میان می آید. مارکس که نظام سرمایه داری را «به این عنوان که ارزش های وجودی انسان را با پول می سنجد، انسان را از نظر اخلاقی به پستی می کشاند و یک جامعه «فاسد» می سازد. تکیه گاه اصلی اش را «ارزش های اخلاقی» تعیین می نماید.^۲

در این نظام هم اثری از آن «کرامت ها و قداست ها» که «در درون آدمی ریخته شده» نیست.

از مجمل فوق به خوبی روشن است که اولاً ارزش های اخلاقی ابدی و جاودانی که از «فطرت» انسان بر خیزد وجود ندارد و اخلاقیات که از روابط میان انسان ها در جریان تولید منشاء می گیرد با تکامل جامعه تحول می یابد. ثانیاً در جوامع طبقاتی اخلاق دارای خصلت طبقاتی است و هر طبقه شعور اجتماعی خود و اخلاقیات خود را دارد که انعکاس هستی اجتماعی آن است.

^۲ - «فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۷۴

می بینیم که مارکسیسم با بردن ماتریالیسم به جامعه نه تنها به دوگانگی ارزش های جاودانی و الهی و ارزش های متغیر و متفاوت پایان بخشید، بلکه به طور علمی منشاء افکار و عقاید و تئوری ها را نشان داد. اگر ماتریالیسم در طبیعت به تقدم ماده بر ایده معتقد است، در اجتماع نیز زندگی مادی یا هستی اجتماعی را مقدم بر شعور اجتماعی می داند و به این ترتیب ماتریالیسم به جامعه راه می یابد و به آن خصلت علمی می دهد.

داستایوسکی نویسنده سرشناس روسی که در زمره نویسندگان برجسته جهانی است در جایی مدعی می شود که: «وقتی **خدا نباشد همه چیز مجاز است**». رئالیست های اسلامی و از آنجمله دکتر شریعتی هر جا سخنی از اخلاق به میان می آورند، این ادعای واهی نویسنده بزرگ را چون وحی منزل تکرار می کنند و به دنبال آن این الهام بی پایه و ناجوانمردانه را به کمونیست ها می بندند که آنها گویا برای نیل به هدف یعنی رسیدن به قدرت هر وسیله ای را مجاز می شمرند. راه کمونیست ها برای تصرف قدرت سیاسی، راهی که هرگز در هیچ زمانی از آن دور نشده اند معلوم و روشن است و آن راه مبارزه است، مبارزه در همه اشکال آن و در کنار توده های کارگر و رنجبر، به خاطر منافع و مصالح آتی و آتی آنها. در نظر کمونیست ها، برای پیروزی انقلاب و ساختمان جامعه نوین سوسیالیستی و کمونیستی راهی و وسیله ای جز این نیست. تاریخ جنبش کمونیستی جهانی از زمان مارکس تاکنون راهی جز این نشان نمی دهد و راهی جز این هم نیست. اما ایکاش دکتر شریعتی می ماند و می دید (البته اگر دژخیمان جمهوری اسلامی او را در زندان اوین به گلوله نمی بستند) که در کشور اسلام زده ما که هیچ سخنی جز خدا و قرآن به گوش نمی رسد و بدون شک احکام و فرامین الهی در آن جاری و ساری است چگونه «مشتی خدا پرست و خداترس» همه ارزش های انسانی و اخلاقی را زیر پا می گذارند و برای حفظ قدرتی که غصب کرده اند از توسل به هیچ وسیله ای - از قتل و شکنجه و اعدام بیگناهان و حتی کودکان معصوم گرفته تا ستمگری، دروغگوئی، فریبکاری، ریا، سلب امنیت و آزادی و ایداء و آزار مردم - روی نگردانیده اند. رویداد تاریخی انقلاب بهمین - انقلابی به خاطر بیرون راندن امپریالیسم و پایان دادن به رژیم شاهنشاهی و تأمین استقلال و آزادی - که روحانیت مسلمان شیعه با شیدایی و حقه بازی که در نهاد او است از آن بهره برداری کرد و قدرت را به دست گرفت، به وضوح نشان می دهد که برداشتن خدا از جهان یا حفظ او در مقام الوهیت، در امر مراعات ارزش های اخلاقی و یا پایمال کردن آنها کوچکترین نقشی بازی نمی کند.

II

مبارزه با ظلم و ستمگری، مبارزه علیه تباہ کردن ارزش های اخلاقی، مبارزه به خاطر رهائی انسان های محروم و زحمتکش از یوغ اجتماعی، مبارزه با نیروهای کور طبیعت به خاطر رفاه و آسایش انسان های از بند رسته، آری چنین مبارزه ای مقدس است، ارزش است. این مبارزه اصولاً در ذات مارکسیسم، در نهاد تئوری مارکسیسم است، چون تحقق سوسیالیسم علمی که مظهر و منشاء همه ارزش های انسانی است بدون مبارزه دست نمی دهد. آنکه مارکسیسم را فرا می گیرد ولی برای تحقق سوسیالیسم مبارزه نمی کند، مارکسیست نیست. یکی از تفاوت های ماهوی فلسفه مارکسیسم با فلسفه قبل از آن در این است که فلاسفه فقط به تفسیر و تبیین جهان قناعت می کردند حال آن که مارکسیسم تغییر جهان را هدف گرفته است و تغییر جهان جز با مبارزه انسان ها دست نمی دهد: مبارزه انسان با طبیعت در جریان تولید که پیوسته محیط طبیعی را دگرگون می سازد و مبارزه با نیرو های اجتماعی محافظه کار و ضد انقلابی که جامعه را تغییر می دهد.

مع ذلک یکی از مشاهیر جمهوری اسلامی دکتر ع. سروش در دو سخنرانی تحت عنوان «چه کسی می تواند مبارزه کند» (ناشر پیام آزادی) مدعی می شود که:

«مبارز بودن جز بر پایهٔ موحد بودن استوار نیست، بی اندیشهٔ توحیدی و بدون باور به حیات آخری نمی توان از جهاد دفاع کرد یا به منظور دفاع جهاد کرد. مبارزه را شناخت تضاد تلقین نمی کند، بلکه اعتقاد به توحید آن را می آموزد و این باور به معاد است که آن دلاور در جهان را می پروراند» (مقدمه)

و با این ادعا چشم خود را بر روی واقعیت، بر روی مبارزهٔ مارکسیست ها، از خود مارکس گرفته تا مارکسیست های بی نام و نشانی که صد و پنجاه سال است با پی گیری و ایثارگری برای آرمان مقدس خود و بشریت پیکار می کنند، فرو می بندد. آیا این شگفت انگیز نیست؟

می بینید که این «متفکر» اسلامی مبارزه را در انحصار موحدین در می آورد که به حیات آخری و معاد اعتقاد دارند. حال خود این موحدین و از جمله خود سخنران در کجا و در چه حادثه ای خودی نشان داده اند، کسی نمی داند، قدر مسلم آن که موحدین آنگونه که دکتر شریعتی آنها را توصیف می کند اهل مبارزه و جهاد نمی باشند، آنها «عثمانی زندگی می کنند و بر ابوذر اشک می ریزند». مگر تجربهٔ جمهوری اسلامی جز این نشان می دهد؟ یک بار دیگر صفحات پیش را از نظر بگذرانید تا حقیقت بر شما معلوم گردد.

اگر نوشتهٔ دکتر سروش به این ادعای باطل محدود می شد جا نداشت که اشاره ای هم به آن بشود ولی در این سخنرانی مطالب گوناگونی برای اثبات ادعا مطرح شده است که نمی توان به آسانی از روی آن گذشت. دکتر سروش اگر راستش را بخواهید، آنقدر در اندیشهٔ دفاع از موحدین نیست که در اندیشهٔ حمله به مارکسیسم و دور کردن و بیزار کردن جوانان از مارکسیسم است. دکتر یکی از «جهاد کنندگان» علیه مارکسیسم است آنهم در اوضاع و احوالی که در این جهاد خطری متوجه او نیست و هیچ صدائی در رد ترهات او از سینه نمی تواند بیرون آید، در اوضاع و احوالی که به گفتهٔ سعدی: «سنگ را بسته و سگ را گشاده اند».

از آنجائی که مسألهٔ «مبارزه»، با ارزش های انسانی که این بخش به آن اختصاص دارد، در پیوند نزدیک است و از آنجائی که سخنران به مطالب مورد بحث، ظاهری علمی و فلسفی می دهد، جا دارد مختصراً به آن اشاره برود.

دوگانگی جهان بینی و ایدئولوژی

در آغاز سخنران از مکتب می گوید که دارای دو بخش است: جهان بینی و ایدئولوژی. جهان بینی عبارت است از چگونگی نظر به جهان و منحصرأ جنبهٔ توصیفی دارد، به این معنی که جهان و پدیده های آن را توصیف می کند، جهان چگونه ساخته شده، از چه ساخته شده، منشاء آن در کجاست و به کجا می رود و غیره. ایدئولوژی به عکس تکلیف معین می کند، به «باید ها و نباید ها» می پردازد. مثلاً چگونه باید زیست، چه چیز هائی نیکوست، چه چیز هائی بد است، خوب و بد چیست و غیره. «باید مبارزه کرد» نیز در زمرهٔ این تکلیف ها و «باید» ها است و بنابر این جزئی از ایدئولوژی است.

در دنبال این توضیحات این ادعا را مطرح می کند که ایدئولوژی از جهان بینی زائیده نمی شود و در واقع می خواهد بگوید مارکسیست ها که «مبارزه» با نظام سرمایه داری را به خاطر استقرار سوسیالیسم و کمونیسم، از جهان بینی خود به دست می آورند سخن بیهوده ای می گویند. از جهان بینی، مبارزه بیرون نمی آید و ادای مبارزه از جانب مارکسیست ها ادعای واهی است. آنها نه می توانند مبارزه را آغاز کنند و نه آن را ادامه دهند. توجه کنید، جالب است.

«کدام مکتب می تواند به مبارزه دعوت کند؟ پاسخ این است که مسلماً مکتبی که صد در صد خودش را مبتنی بر علم نکرده باشد ایدئولوژی هائی که مادر شان علم است، فرزندان هستند که در جنین می میرند و نوبت به تولد شان نمی

رسد و اگر به فرض محال هم متولد شوند و هویت یابند بی کفایت اند... این فرزندان بی هویت و بی کفایت نه هستند و نه در صورت بودن توانائی راهنمائی دارند و بنابر این کسی می تواند مبارزه کند که پیرو ایدئولوژی علمی نباشد»^۲

در مکتب اسلام هم طبیعتاً از جهان بینی تکلیف نمی زاید. پس مبارزه از کجا و از چه بر می خیزد؟ جواب این است که «خدا دو نقش انحصاری در جهان دارد: «آفریدن هست ها و آفریدن باید ها. این دو منحصرأ به دست خداست و «همه کس» باید تابع خدای خود باشد و بگوید چون او می خواهد و چون او فرمان می دهد چنین می کنیم»

در اسلام هم ایدئولوژی از جهان بینی بر نمی خیزد. ایدئولوژی مستقیماً از خداوند شرف صدور می یابد و بنابراین فقط کسی که خداشناس است و به فرمان او گردن می نهد می تواند مبارزه کند و بس. چنین است به طور اجمال «استدلال» این مغز متحجر. آنچه در فوق آمد لب استدلال او است. اما برای این که به این نتیجه برسد مقدماتی یافته و شواهدی ذکر کرده است که باید بدان ها پرداخت.

از واژه ایدئولوژی آغاز کنیم. ایدئولوژی چیست؟ ایدئولوژی واژه ای از زبان فرانسه است که مفهومی معین دارد. منشأ کلمه نیز خود حاکی از این مفهوم است. ایدئولوژی از دو کلمه یونانی (Idea) به معنی فکر و (Logos) یعنی علم و معرفت تشکیل می شود و بنابر این ایدئولوژی علم و معرفت و افکار است و معنی آن در لغت نامه فرانسوی (لاروس) چنین آمده است:

«علم افکار، مجموعه افکار و معتقداتی که یک دکترین را تشکیل می دهد و در فلسفه مجموعه افکار و نظرات منسجمی است که یک طبقه اجتماعی خود را در آنها باز می یابد و آن را برای مبارزه با طبقه دیگر به خاطر تحمیل قدرت خود به خدمت می گیرد.»

همه کس کلمه ایدئولوژی را به این معنی می فهمد بدون آنکه با مارکسیسم سر و کار داشته باشد. این معنی ایدئولوژی، در دنیای امروز است و ایدئولوگ به کسی گفته می شود که وابسته به یک دکترین فلسفی یا اجتماعی است. امروز کلمه ایدئولوگ و ایدئولوژی به همان مفهوم به کار نمی رود که در قرن هیجده در فرانسه به کار می رفت، هیچ کس ایدئولوگ به کسی نمی گوید که برای گروه یا طبقه و یا حتی جامعه معین، تکلیف معین کند. معذالک به نظر دکتر سروش «صحیح تر این است که جهان بینی را به توصیفات متعلق کنیم و ایدئولوژی را به تکلیف ها» (ص. ۸) حال چرا این دید صحیح تر است؟ گویا نیازی به توضیح و برهان ندارد. شاید این هم تکلیف است که فرمانش از جانب خداوند متعال صادر شده است!

باری پس از تجزیه مکتب به دو عنصر ایدئولوژی و جهان بینی، مدعی می شود که ایدئولوژی از جهان بینی بر نمی خیزد در حالی که همه چیز خلاف این ادعا رأی می دهد. مثلاً ما می گوئیم، خداوند ما را آفریده و انواع نعمات را به ما ارزانی داشته است (توصیف) پس تکلیف ما است که سپاسگزار او باشیم و حمد و ثنای او را بگوئیم. آیا این تکلیف که از آن توصیف بر خاسته ناروا و نابه جاست؟ یا می گوئیم، پینوشه دیکتاتور چیلی ظالم و ستمگر است، پس باید با او مبارزه کرد. چرا این «باید» از آن توصیف بر نمی خیزد؟ به خود او که خدا را می پرستد می گویند:

«تا شما ندانید که خدائی هست و خدائی نیست دیگر سخن از پرستش خدا نمی توانید بگوئید»

«خدا را پرستش کنید عنصری از ایدئولوژی است، یک تکلیف است اما «خدا هست» عنصری از جهان بینی است، یک توصیف است و شما برای این که این عنصر ایدئولوژیک را داشته باشید کافی است که مقدمتاً این جهان بینی را داشته باشید و قبول کرده باشید که خدائی هست» (ص. ۱۱)

این حساب دو دو تا چهار تاست. آیت الله مطهری هم کیش و هم مسلک او نیز تکلیف و «باید و نباید» را از بطن جهان بینی بیرون می کشد:

³ - (ص. ۲۶)

«هر نوع جهان بینی به اصطلاح امروز، خواه ناخواه در عمل تأثیر می‌گذارد و رابطه‌ای است میان طرز فکر و طرز عمل. مثلاً بعضی از جهان بینی‌ها الهام بخش عمل و فعالیت و مبارزه و سخت کوشی است و بعضی به عکس الهام بخش سکون و رکود و خمود»^۴

حتا در فرهنگ انگلوساکسون که واژه ایدئولوژی را به معنای مجموعه‌ای از معتقدات عملی می‌گیرد (و شاید منبع الهام دکنتر در معنی ایدئولوژی باشد) مع ذالک ایدئولوژی را زائیده جهان بینی می‌داند:

«بیک سیستم ایدئولوژی چیزی بیش از یک سیاهه معتقدات عملی است. در درون چنین سیستمی، معتقدات عملی یکی با دیگری و با درک تجربیدی از جهان و از انسان در ارتباط است مثلاً مسیحیت پایه خود را بر تعدادی احکام در باره خدا و انسان می‌گذارد و از این احکام نتایج مشخصی در باره موضوع‌های مختلفی مانند سوسیالیسم و کنترل مولید می‌گیرد»

همه اینها دال بر این است که ایدئولوژی زائیده جهان بینی است. اما دکنتر لجوجانه این قضیه را انکار می‌کند. دلایل او را بررسی کنیم.

او مقدمتاً با ذکر نمونه‌هایی می‌کوشد نشان دهد که

«استنتاج ایدئولوژی از جهان بینی به چه نتایج زیانبار و مخربی می‌تواند منتهی شود» (ص. ۱۱)

نمونه اول تئوری نژادی است که بر اساس وجود نژاد‌های مختلف انسان استوار است. زیست‌شناسی وجود نژادها را در انسان (و موجودات زنده دیگر) می‌پذیرد و این واقعیتی است غیر قابل انکار. اما در جامعه نیروهائی مانند المان فاشیست پیدا می‌شوند که بر اساس وجود نژاد‌های انسان تئوری برتری نژاد سفید (و به ویژه نژاد ژرمن) را علم کردند و آن را در خدمت مقاصد و مطامع شوم بورژوازی خود قرار دادند.

نمونه دوم تئوری تکامل داروین است که مسائل «تنازع بقاء» و «بقای اصلح» را به پیش می‌کشد. باز هم در درون جامعه کسانی ظهور کردند که از آن نتایج غلطی برای اجتماع گرفتند و زورگویی و حق‌کشی و جنگ را به استناد اینکه طبیعت زورگو است و ضعیفان را نابود می‌کند، توجیه کردند. آنها تئوری داروین را از عرصه زیست‌شناسی برای تأمین منافع طبقاتی خود به عرصه اجتماع بردند که نتایج حاصل از آن نمی‌توانست غلط و زیانمند نباشد.

این نمونه‌ها البته به جای خود درست است. چنانکه کسانی نیز با ارائه جامعه‌زنیور عسل یا موریانه به این نتیجه رسیدند که وجود طبقات در جامعه به حق است و به علاوه وجود شاه و ملکه و رژیم سلطنتی برای جامعه ضروری است، چون خواست طبیعت است! اما این نمونه‌ها هنوز قرینه‌ای برای مدعای دکنتر به دست نمی‌دهد بلکه کسانی از یک تئوری نتایجی زیانبار و مخرب می‌گیرند دلیل یا حتی قرینه‌ای به دست نمی‌دهد که تکلیف از جهان بینی نمی‌زاید.

در کنار هیتلر و یارانش که از وجود نژادها به برتری نژاد ژرمن - و چنین نژادی مطلقاً وجود ندارد - رسیدند، چه بسیار نیروهائی در جامعه که تئوری برتری نژادی را مردود دانستند. اینها هم از توصیف نژادها که یک واقعیتی است به تساوی حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی همه افراد انسانی، نژاد آنها هر چه باشد، صحنه گذاشته و تئوری برتری نژادی را محکوم ساختند. چرا دکنتر تئوری زیانبار هیتلر و فاشیست‌ها را می‌بیند ولی نتیجه صحیح و انسانی دیگران را از نظر می‌اندازد؟ چرا سوسیال داروینیسم را مورد توجه قرار می‌دهد ولی به مخالفان آن عنایتی ندارد. آیا این تکلیف که باید به خاطر تساوی حقوق همه انسان‌ها از هر جنس، نژاد و ملتی که باشند - مبارزه کرد «زیانبار و مخرب» است؟ آن نیروهای مترقی که به مخالفت با تئوری نژادی برخاستند، از خدا فرمان نگرفتند و چه بسا که به خداوند اعتقاد نداشتند. آنها به مخالفت برخاستند برای آنکه تئوری نژادی مطلقاً پایه علمی ندارد، نتیجه‌گیری نادرستی از یک واقعیت بیولوژیک، از تفاوت میان نژادها است.

⁴ - «مارکس و مارکسیسم»، دفتر دوم، ص. ۳۳

همین که از یک تئوری (توصیف) نتیجه غلطی گرفته می شود بدین معنی نیست که از آن نتیجه درست نمی توان گرفت. شگفت اینجا است که توضیحات دکتر سروش خود نشانه آن است که از توصیف می توان تکلیف معین کرد منتهی او فقط به تکلیف زیانبار و مخرب اشاره می کند. خود او بر آنست که:

«در برابر هر واقعیت خارجی حداقل دوگونه واکنش می توان داشت و از اینرو از «هست» (یعنی از واقعیت) «باید»، جهت گیری خاص بر نمی خیزد.»⁵

عجبا مگر از تفاوت نژاد های انسانی (واقعیت) تئوری تمایز نژادی (جهت گیری خاص) بر نخاسته است؟ مگر از همین تفاوت نژاد ها موضع گیری ضد تمایز نژادی بر نخاسته است؟ مگر از فرمان الهی که دکتر سروش آن را منشاء و منبع ایدئولوژی می داند دو نوع «جهت گیری خاص» به چشم نمی خورد: کسانی که به فرمان او وقعی نمی نهند و به عکس آنهایی که فرمان الهی را مطاع می شمارند؟ این درست نیست که کسانی که خداوند را فرمان نمی برند حتماً تابع هوی و هوس اند، چنان که درست نیست که خدا پرستان تابع هوی و هوس نمی باشند. این مطلب را دکتر در شرایطی اظهار می کند که خداپرستان یا حتی متظاهران به خدا پرستی می توانند هر چه دل تنگشان خواست و هر چه بر زبانشان آمد بگویند در حالی که از مخالفان حق نفس کشیدن هم سلب شده است. آقای دکتر تنها به قاضی می رود! او به یک نمونه دیگر هم اشاره می کند که ذکر آن بی فایده نیست:

«نمونه دیگری هم قابل ذکر است که با عنوان سخن ما قرابت بسیار دارد و آن عبارت از اصل مبارزه و استنتاج آن از تضاد موجود در طبیعت است و گفته اند که باید مبارزه کرد زیرا مبارزه جزء ساختمان این جهان است. منظور این است که بنابر منطق دیالکتیک در سراسر جهان اضداد با هم مبارزه می کنند، مبارزه ای بی امان و بی پایان، ... حال چرانی مبارزه یعنی سؤال از این که «چرا باید مبارزه کرد» در مکتب دیالکتیک، مکتبی که قائل به نزاع و مبارزه اضداد است پاسخ داده شده است. پاسخ چنین است: چون در جهان بینی معتقدیم که در جهان مبارزه اضداد هست در ایدئولوژی نتیجه می گیریم که پس باید مبارزه کرد»⁶

و چون «باید و نباید»، (ایدئولوژی)، از جهان بینی نمی زاید بنابراین معتقدان به مبارزه اضداد در جهان، نمی توانند به مبارزه دست زنند یا به مبارزه فرا خوانند. می بینید که جان کلام همین جا است. تمام شاخ و برگ های سخنرانی اول برای آنست که مدعی شود مارکسیست ها نمی توانند مبارزه کنند. اما واقعیت این است که مبارزه مارکسیست ها را نمی توان انکار کرد و خود سخنران هم انکار نمی کند اما بر آنست که مبارزه آنها غیر منطقی است، چرا؟ برای آن که «باید و نباید» از جهان بینی نمی زاید و اساساً این حکم سخیف (تکلیف از توصیف بر نمی خیزد) که هیچ کس جز خود او مدافع آن نیست برای مبارزه با مارکسیسم ابداع شده است. مقصود او این است که مارکسیست ها مبارزه نمی کنند، به دنبال آنها نرویم و اگر هم واقعیت غیر از آن می گوید، مبارزه آنها غیر منطقی است چون از مبارزه اضداد (جهان بینی) بر خاسته است! این پاسخی است که او در جواب سؤال «چرا باید مبارزه کرد؟» به هم بافته و ساخته و پرداخته خود او است. هیچ مارکسیستی چنین سخنی نمی گوید چون اولاً واژه ایدئولوژی را مانند او تعریف نمی کند. در فلسفه مارکسیسم ایدئولوژی سیستم نظریات اجتماعی است (سیاسی، اقتصادی، حقوقی، هنری، اخلاقی، فلسفی...) که بیانگر منافع طبقاتی معین و در عین حال متضمن موازین رفتار، عمل و معیار ارزیابی از آنهاست و این آن تعریفی نیست که سروش از این واژه به دست می دهد. ثانیاً مارکسیست به جدا کردن ایدئولوژی از جهان بینی معتقد نیست و بنابراین حکم او را که ارزش های اخلاقی و انسانی و از آن جمله مبارزه از جهان بینی نمی زاید مطلقاً مردود می شمارد.

⁵ - (ص. ۴۲)

⁶ - (ص. ۱۷)

وانگهی قوانین عینی (در طبیعت و اجتماع) برای انسان تکلیف و «باید و نباید» معین نمی کنند. قانون جاذبه عمومی هرگز فرمان نمی دهد که جذب این یا آن جسم شو، از قانون مطابقت با محیط در موجودات زنده این تکلیف نمی زاید که اگر به مرکز افریقا رفتی پوستت را سیاه کن و اگر به شمال اروپا رفتی سفید پوست باش. یا اگر به قطب رفتی حرارت غریزی ات را تا درجه حرارت محیط پائین آور و غیره. قانون تضاد هم برای انسان «باید و نباید» تجویز نمی کند و به همین جهت نابخردی است اگر کسی تصور کند که «باید» مبارزه اش را از قانون تضاد بیرون کشیده است. البته قوانین اجتماعی طور دیگراند و برای افراد تکلیف و وظیفه معین می کنند و این یکی از تفاوت های قوانین اجتماعی (قوانینی که در اجتماع وضع می شوند) با قوانین عینی است. چنان که فی المثل قوانین جمهوری اسلامی تکلیف می کند، نماز بگزار و روزه بگیر و خطاب به زنان خود: خود را در کفن سیاه مدفون کن و غیره. اما قانون تضاد حتی در شکل مبارزه طبقاتی آن برای افراد «باید» نمی آفریند. قانون تضاد همه کس و همه چیز را شامل می شود و از آنجمله مبارزه فرد به عنوان جزئی از طبقه فقط شاهدهی بر وجود چنین قانونی در صحنه اجتماع است و نه این که قانون تضاد، امر به مبارزه می کند. در جامعه، مبارزه همیشه به خاطر نیل به هدفی صورت می گیرد و مبارزه یک مارکسیست سهمی است که او در رهائی انسان محروم و زحمتکش از قیود اجتماعی، در ارتقاء جامعه به مرحله بالاتری از تکامل ادا می کند. مبارزه سخنران هم چنین است منتها هدف مبارزه او متوقف کردن تکامل جامعه و باز گرداندن آن به قهقراء است. می بینید که او همه مقدمات را از پیش آماده می کند برای آن که به مقصد معینی دست یابد. آن مکتب را به دو بخش تقسیم می کند، ایدئولوژی را به دلخواه خود تعریف و تفسیر می نماید، میان ایدئولوژی و جهان بینی دیوار چین می کشد و سخنانی از پیش خود در دهان مارکسیست می گذارد و اینها همه برای آن که خصلت «مبارزه» را به مثابه ارزش از مارکسیست سلب کنند. این شیوه برخورد اختصاص به این جناب ندارد، همه رئالیست های اسلامی از کوچک و بزرگ از چنین روشی پیروی می کند.

آنچه در فوق آمد فقط نمونه هائی بود حاکی از استنتاج مخرب از جهان بینی. اکنون می رسیم به مطلب اساسی، به این نکته که به چه دلیل مجاز نیست پلی از جهان بینی به ایدئولوژی زد، چرا از «هست» به «باید» نمی توان عبور کرد: «این مدعا یک دلیل ساده منطقی دارد... منطق به ما می آموزد که نمی توان از «هست» به «باید» رسید» چرا؟ برای آن که: «در استنتاج های منطقی هیچ گاه نمی توان از یک دسته مقدمات به نتیجه ای رسید که شامل واژه ای باشد که آن واژه در مقدمات به کار نرفته باشد. این شرط لازم صحت یک استنتاج منطقی است. شما اگر بگوئید «حسن جوان است» و «حسن ایرانی است»، «حسن درس خوانده است» و بعد نتیجه بگیرید که پس حسن مریض است، این استنتاج نپذیرفتنی است «چون واژه «مریض» در مقدمات به چشم نمی خورد». حالا پس از این توضیحات می رسیم به نکته ای که مورد بحث مستقیم ما است.

«قضایای توصیفی چنین می گویند «جهان چنین هست یا نیست»... از آن طرف در ایدئولوژی می گوئیم باید راه در پیش گرفت... یعنی در جهان بینی واژه «باید» نداریم در حالیکه در ایدئولوژی «باید» داریم» (ص ۲۳)

لاید متوجه شدید که دلیل منطقی این است که در جهان بینی واژه «باید» نیست و در ایدئولوژی واژه باید هست، در نتیجه استنتاج این از آن منطقی نمی باشد و از جهان بینی نمی توان به ایدئولوژی رفت. واقعاً که باید بر این «استدلال» آفرین گفت! اگر آموزش منطق اینگونه انسان را به گمراهی و کج اندیشی سوق می دهد به آنست که این آموزش را به جهنم فرستاد یا به خود منطقیون ارزانی داشت!
کارشناس منطق می گوید:

«هیچ واقعیتی برای کسی جهت گیری خاصی را تعیین نمی کند و به عبارت دیگر در برابر هر واقعیت خارجی حداقل دو گونه واکنش می توان داشت و از اینرو از «هست» (یعنی از واقعیت) «باید» (جهت گیری خاص) بر نمی خیزد» (ص ۲۲)

درست توجه کنید، خانه من آتش گرفته و در حال سوختن است. گویا ممکن نیست نتیجه گرفت که «باید آتش را خاموش کرد» چون در آتش سوزی «باید» نیست و در آتش نشانی «باید» هست. از واقعیت آتش سوزی گویا به تکلیف آتش نشانی نمی توان رسید! این است آن منطقی که درست اندیشیدن و استنتاج درست را می آموزد! زلزله خانه را تکان می دهد. اول چیزی که به فکر اهل خانه می رسد این است که خود را از محل سرپوشیده دور کنند تا زیر آوار نمانند. از واقعیت زلزله، تکلیف نجات از مرگ خود به خود به ذهن انسان خطور می کند. اما باز هم چون واقعیت «زلزله» باید ندارد و نجات از خطر مستلزم «باید» است، از واقعیت زلزله تکلیف رها کردن جان بیرون نمی آید! کوهی شروع به آتشفشانی می کند، دهکده ای که در دامنه آن است در خطر نابودی قرار می گیرد. هر ذی روحی از سرازیر شدن مواد مذاب به این فکر می افتد که باید از منطقه دور شد و خود را نجات داد. واقعیت آتش فشانی تکلیف دور شدن از منطقه را به انسان حقتنه می کند. اما کارشناس منطق منبع و مبداء این تکلیف را در جای دیگر می جوید. آیا به نظر شما شگفت انگیز و مسخره نیست؟ مثال های فوق در عین حال نشان می دهند که از هر واقعیت همیشه و در همه حال «دو گونه واکنش» بر نمی خیزد. البته در اینجا انسان هائی با عقل سلیم در مد نظر است و نه آنهایی که مشاعر خود را از دست داده اند.

هیچ کس نیست که در استنتاج تکلیف از واقعیت، از ایده آل و از جهان بینی تردید داشته باشد. خود سخنران بر آنست که «تاکنون من یک مورد هم ندیده ام که خلاف این گفته باشند». اما او با این «دلیل منطقی» همه را انگشت به دهان حیران می گذارد! کلید حل مسأله فقط یک «باید» بی قابلیت است که هیچ کس تاکنون عنایتی بدان نداشته است «باید» در جهان بینی نیست و در ایدئولوژی هست، او در پایان سخنرانی می گوید منبع و مبداء «باید» خداوندگار است که می گوید باید آتش را خاموش کرد و نه واقعیت آتش سوزی، خداوند است که می گوید «باید» از زلزله، آتشفشانی، سیل و دیگر بلیات زمینی و آسمانی خود را نجات داد و نه واقعیت این بلیات. به راستی رئالیسم اسلامی قله تبحر و بی منطقی است!

همین «باید» بی ارزش در دست یک کارشناس منطق و فلسفه، کافی بوده است برای اثبات این امر که دعوی مارکسیست ها به مبارزه باطل و غیر منطقی است و فقط آن مکتبی می تواند به مبارزه دعوت کند که «صد در صد» خودش را بر علم مبتنی نکرده باشد «ایدئولوژی هائی که مادرشان علم است فرزندان هستند که در جنین می میرند». «اگر کسی بخواهد مبارزه کند و این مبارزه را بر مبنای علمی توجیه کند توجیهی منطقی و دفاع پذیر نخواهد بود». لابد به همین علت است که در جمهوری اسلامی مارکسیست ها حق مبارزه ندارند و جایشان یا در گورستان است و یا در زندان اوین. چون مبارزه آنها از دیدگاه منطق (آری از دیدگاه منطق) قابل توجیه نیست. دکتر سروش همانگونه که با منطق، واقعیت استثمار طبقه کارگر را توسط سرمایه دار دود کرده و به آسمان فرستاده است، اکنون حق مبارزه را باز هم با منطق از مارکسیست ها می گیرد و به جوانان می آموزد که به دنبال جهان بینی و ایدئولوژی علمی نروید که از آن تکلیف مبارزه بیرون نمی آید.

دکتر عبدالکریم سروش در سخنرانی دوم خود به این مطلب می پردازد که «چه کسی می تواند مبارزه را ادامه بدهد». اما اگر در سخنرانی اول با منطق و فلسفه با یک واژه حقیر «باید» بر این عقیده مورد قبول همه که از توصیف، تکلیف بیرون می آید قلم بطلان کشید، در سخنرانی دوم «علم» را به کار می گیرد. و «ثابت» می کند که یک مارکسیست اگر هم مبارزه را آغاز کند، نمی تواند آن را ادامه دهد و به محض بروز شرایط دشوار به خود می آید، و دست از مبارزه

بر می دارد. او طبق سنت سخنرانی اول در پایان به «صحرای کربلا» زده و باز هم این نتیجه را گرفته که بر علم نمیتوان تکیه کرد، باید توکل به خدا داشت.

«علم شایسته توکل نیست... اگر بر کسی و بر چیزی توکل باید کرد آن کس فقط خداست... تنها کسی که شایسته توکل است خداوند است». باید در مبارزه و ادامه آن «بر مبداء و منبعی توکل کرد که شکست ناپذیر باشد و بهای زحمات را بپردازد و برای او و با توکل بر او مبارزه کردن همیشه به نتیجه برسد» (ص. ۴۱ و ۴۲)

به این ترتیب موحد و مؤمن مبارزه می کند برای آن که «بهای زحمات او» پرداخته شود. اگر در این دنیا پرداخت شد که چه بهتر، مقامی و شهرتی و ثروتی و لذت جسمانی و اگر شاهد پیروزی نگردید و پیش از پیروزی مرگ به سراغ او آمد آنگاه بهای زحمات خود را بر طبق سوره «الواقعه» در آخرت دریافت می کند که ارزانی اش باد!